

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«تا تفاوت فرم و محتوا را تشخیص نداده ائید با خدا تماس نگیرید»

- حواست به من نیست... هست؟... ولم کردی به حال خودم... حالا من بد ، بی معرفت ، خودخواه... تو هم باید اینجوری تا کنی با من؟

چشمش که به من می افتد ، رویش را بر می گرداند و صدایش را پائین می آورد و موبایل را بیشتر به گوشش می فشارد... ولی باز هم می شنوم!

- مگه چیکارت کردم؟... هان؟... بگو دیگه؟... چیکارت کردم؟

کلا کنجکاوم و مطلقاً فضول نیستم!... به همین خاطر انگشتانم روی صفحه کلید خشک شده و خیره به لپ تاپ ولی گوشم به اوست که یک میز آنطرفتر نشسته!

- خب... آره... اصلاً کاری به کارت نداشتم... نمی گم که خوب کاری کردم ولی باعث نمیشه که تو هم...

که بغض ، کلامش را می شکنند... نمی توانم نگاهش نکنم!... چشمانش خیس است... و حواش دیگر به دور و بر نیست... یک فنجان قهوه ی نیم خورده جلوی و یک فنجان پر ، روبرویش ، آنسوی میز ، که هیچکسی ننشسته!

- پس اینطوری؟... این رسمشه؟

و از شدت بغض دیگر نمی تواند ادامه دهد... موبایلش را قطع می کند و روی میز می گذارد و خیره به آن... با دو دست ، فنجان قهوه را می گیرد... محکم می گیرد... انگار می خواهد از حرارتش گرم شود و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش می جوشد و روی صورتش خطی خیس می کشد.

کلا برای حمل کیف و لپ تاپ تنبلم و عاشق دست خالی تردد کردن ولی این رفیق شفیق ، میانه ی نوشتنم ، پیام داده که جلدی خودم را برسانم مصلاً... به طرز شگفت آوری زودتر از من رسیده!

- غرفه ی فلان مجله یه نشست گذاشته در باره ی «مضمون گرایی یا محتوایزدگی ، امتیاز یا آسیب»... یه فیلم نامه نویس کم داشتن ، گفتم تو هستی!... بجنب که دیر شد

و براه می افتد... باز سر خود برای من برنامه چیده!

- این بود کار فوری فوتی؟... آب دسته بزار زمین؟... بحث مرگ و زندگیه؟... من کار داشتم...

- اینم کاره دیگه... مهمه

- آخه من به چه زبون بهت بگم که از طرف من قول و قرار نذار؟... به خدا قید این رفاقت می زنما... «او» رو هم انداختی جلو که نه نگم...
- بهت نمی گم طرف بحث کیه تا حسابی خوش به حالت بشه!
- گوشش با من نیست که نیست!
- فقط می خوام سوسکش کنیا!
- نمیشناختمش ، با این حرفش شک می کردم که حتما پای شرطبندی در میان است!
- از پشش بر میایی!
- یه وقتا شک می کنم به سلامت عقلت... منو کشوندی اینجا ، حالا می فهمم پای بحث و گفتگوی حرفه ای وسطه اونم کجا ، نمایشگاه مطبوعات، طرفم نمی دونم کیه... بعدش میگی سوسکش کن؟
- لبخندی ملیح می زند و :
- می دونم... می تونی!
- آخه الاغ... نباید زودتر می گفتمی لااقل یه چهارتا صفحه می خوندم؟!
- نه دیگه!... نمی دونی طرفت کیه وگرنه این حرفو نمی زدی!
- تا برسیم به موقعیت ، خوره ی مغزم می شود که طرف بحث کیست!

- مثلاً «دل سگ» اثر میخائیل بولگاکف!... میشه در مورد مضمونش حرف نزد؟... اصلاً این رمان همه ی سطح بیرونیش در برابر محتوایش هیچه!... داستان در برابر گفتمانش اصلاً به چشم نیاد!... لحن طنز اثر هم چیز دندون گیری نیست... در عوض لحن انتقادی گفتمان «دل سگ» درخشانه!... مگه میشه برای این اثر قائل به نقد مضمونی نباشیم؟!

- این بحث های رادیکال از آدم های غیر منعطف ، که گوینده ش فقط می چسبد به یک مصداق برای بدنه ی استدلالش و برایش ژستش از اثرگذاری کلامش مهمتر است ، واقعا می تواند تهوع آور باشد!... چشم غره ای به رفیق شفیق می روم... پوزخند می زند... می داند و می دانست که من کبیر می زنم از این جناب آقای فلانی ، طرف بحث!
- اصلاً کی گفته تفسیر و تحلیل اثر هنری مقبول نیست، از جنس هنر نیست و از جنس تفکر و ادراکه؟... چرا می گن تأویل تراشی بیهوده و گاهی هرمنوتیک، ربطی به اصل اثر نداره و بافته های شخصی و نامرتبط مخاطبه؟
- خیره اش مانده ام... پلک نمی زنم... عرق کرده ام... گلویم خشک شده ... دیوانگی ام دارد عود می کند که رفیق شفیق می فهمد... برای خاتم به پشت سر جناب آقای فلانی اشاره می کند... عده ای با جدیت تمام و در نهایت مسئولیت شناسی آمده اند و غرفه ای خالی و بدون عنوان را از جمعیتی که همینطوری میان آن ایستاده اند ، خالی می کنند...

همزمان کارگرانی با ملیت کشور همسایه، با حالتی کمیک در حال جمع کردن غرفه ی بی سر و صاحب هستند و یادداشت هائی را که جمعیت توی غرفه گذاشته اند جارو می کنند... همینکه حواسم را برای لحظاتی از خزعبلات جناب آقای فلانی می دزدد کلی مغتم است... که رفیق شفیق به شانه ام می زند... به خودم می آیم... جناب آقای فلانی چشم به من دوخته با لبخندی ملیح... عینکش را با نوک انگشت روی بینی بالا می دهد... چشم جمعیت حاضر هم به من است... با یک جرعه ی آب و یک نفس عمیق و یادآوری «او» و یک نگاه تیز و تند به جناب آقای فلانی، استارت می خورم و حسب اینگونه موارد، با عقاید منصفانه شروع نمی کنم... ویرم می گیرد مثل خودش رادیکال باشم اما نه با اتکا به یک مصداق بلکه با کلی ارجاعات به کتب و مقالات به همراه انبوهی از تعبیر و ترکیب ها و واژگان مغلق و متکلف!... آخ که چقدر کیف دارد پیسودی یک مدعی را جلوی چشمش شلاق بزنی!

- مقبول بودن یا نبودن تفسیر و تحلیل اثر هنری، ربطی به وجود و وجوب معنا و مضمون در اثر هنری نداره... هدف این نگرش که شما نقدش می کنی، برخوردی ایجابی یا سلبی با محتوا و مضمون نیست... به قول معروف اثبات شیء نفی ما عدا نمی کند... و بالعکسش، اثبات ما عدا نفی شیء نمی کند... اینجا نظر بر اینه که نقد تحلیلی، مارو دور می کنه از فهم مکانیزم اثرگذاری فرمی اثر هنری... و انگار پوست رو می کنه از جامعیت یک اثر هنری... حالا بماند که تفسیر هرمنوتیک چه تبعات متزلزلی بر جان ناب اثر هنری داره و تفسیر سمانتیک هم حقیر می کنه پیکره ی اثر رو در حد یک ترجمه ی دارالترجمه ای!

همینکه لیوان چای یخ شده اش را برمی دارد که سر بکشد، یعنی که به خوب جائی زده ام!... جناب آقای فلانی!

رفیق شفیق کیفور است... می بینم که پیامک می زند: «سوسکش کرد»

- به کی زدی؟

می خواهد حاشا کند که:

- گفتم... به کی ... زدی؟

- به خدا...

که صدای شعار دادن جمعیتی به گوش می رسد... نمایشگاه مطبوعات است دیگه... اینوری داریم و آنوری و یکوری... که کافی است بحث و جدل و خبر و موضعی، بینشان آتش بیار معرکه شده باشد... می خواهم مسیر را عوض کنم که رفیق شفیق، بیمار اینگونه سوژه ها بازویم را می چسبد که:

- آخ جون که می میرم برای هیجانات کاذب

و به همان سو می رویم... تا برسیم بحثمان می شود که کدام وری چه می گوید و کدام وری مخالف است... که بهتمان می زند از دیدن فرمی بی ربط از محتوا!

جماعتی خریدار فلان مسکن ، آمده اند به شعار دادن در حضور فلان کس ، که نمی دانم ربطش به نمایشگاه مطبوعات چیست

- استیصال قربونت برم ... استیصال...

البته معتقدم با چاشنی غلیظ هوشمندی!... چه بلندگوئی بهتر از نمایشگاه مطبوعات برای طرح مطالبات و لو از نوع غیر مطبوعه و غیر سیاسی!

- جان تو... از سال دیگه ، بین کیا میان اینجا برای اعتراض ... ما تو این چیزا خوب از هم وا می گیریم... احتمالا تاکسیرانان تهران و حومه برای اعتراض به عدم افزایش کرایه ها... دانشجویان فلان دانشگاه برای بدی کیفیت غذا... کارتن خوابهای تهران برای اعتراض به ظرفیت کم گرمخانه های شهرداری... و احتمالا خود پرسنل شهرداری برای اعتراض به برگزاری نمایشگاه های غیر مرتبط با ماهیت این مکان

رفیق شفیق موبایل را که جلوی دهانم گرفته عقب می کشد و دکمه ای می زند و سپس ارسال!

- ضبط کردی حرفامو؟

اینبار در برابر خشمم کوتاه می آید:

- آخه بهش قول دادم ...

خیالم راحت می شود و راستش کیف می کنم!

اشکش را پاک می کند... چشمش به من می افتد... شروع می کنم به تایپ کردن مثلا!

- کتاب مرشد و مارگریتا رو خوندین؟

مثلا حواسم نیست!

- بله؟

- قبلا دیدم شمارو اینجا... به نظرم نویسنده ائین... پرسیدم رمان مرشد و مارگریتا رو خوندین؟

- بله... خوندم... خیلی هم می پسندمش

- چه خوب

لبخند می زنم... یه کاره!

- رمان «ماری» رو چی؟... نابوکف

جالب شد ... که لپ تاپ را می بندم و :

- عاشقانه ی دلنشینه... خیلی از جاهای داستان از زندگی خودش... پر از عشق و نوستالژی... ادبیات روسیه رو

دوست دارین پس؟

- دوتا شونو تازگیا کادو گرفتم... یه هفته ای خوندمشون... منم دوست داشتم... البته مرشد و مارگریتا خیلی برام جا نیفتاد... اما ماری....
- منم ماری رو دوست دارم... برام فقط یه رمان نیست... برام یعنی تیترا کلی خاطره ی ناب
- با هایکو هم آشنائین؟
- بی ربط می پرسد... مردم می شوم برای گپ زدن... تست اطلاعات عمومی است!
- آخه تازگیا همون بهم کادو داده... یه مجموعه شعر هایکو... من نمی دونم چیه... گفتم اول بفهمم بعد شروع کنم خوندنش رو
- صداقت در نگاهش موج می زند
- خب... هایکو... اصلش از ژاپنه... جالبه بگم بهتون که عباس کیارستمی، فیلمساز، هایکو رو دوست داشت... حتی یه بار ازش شنیدم که می گفت یه فیلم کوتاه آگه می خواد شاعرانه و دلنشین باشه باید شبیه به هایکو باشه... نه در مضمون، که در فرم و توصیفات ساده که در عین بیان یک سادگی، با هر بار خوانش می تونه حس جدیدی رو منتقل کنه...
- ولم کنن می زنم توی سینما... امیدوارم مخاطبم بدبین نباشد.
- چه جالب... منم فیلمای کیارستمی رو دوست دارم... خدا رحمتش کنه...
- چون لپ تاپ دارم و می نویسم، فکر کردین نویسنده م؟
- چون وقتی می خواین تمرکز کنین، بر و بر مردم رو نگاه می کنین!... بعدش تند تند تایپ می کنین... آخه من چند باری شمارو تو این کافی شاپ دیدم
- من هم دیده بودمش ولی با ادای فکر کردن نشان می دهم که یادم نمی آید... ژست خوبی است دیگه.
- خوش به حالتون
- و لبخندی می زنم که صدائی از پشت سر:
- ببخشید زود اومدم
- «او» ست... نیم ساعت زود آمده... ولی خوش آمده... دستپاچه می شوم... می نشیند روبرویم... نگاهی به دختر می کنند... لبخندی رد و بدل می کنند و دختر رو بر می گرداند و به موبایلش چشم می دوزد
- میشناسیش؟
- با صدای پائین می گوید
- نه... از چند تا کتاب ازم پرسید
- و به گارسون اشاره می کنم... می آید و برای «او» سفارش می دهم

- از خودم نمی پرسی چی می خورم؟
- گفتم شاید همون همیشگی...
- که رو به گارسون می کند و غیر همیشگی سفارش می دهد
- به کجا رسوندیش؟
- و به لپ تاپ اشاره می کند
- یه جاش گیر کردم...
- مشکلتش؟
- طرف تا حالا با خدا حرف نزده... اما حالا کارش گیره و می خواد با خدا حرف بزنه اما نمی دونه چطوری... یعنی درواقع روش نمیشه... چون تا حالا رو به خدا نکرده... موندم چطوری این اتفاق باید بیفته که اثر گذار باشه... نمیشه که همینطوری یه دفعه رو کنه به خدا و درد دل کنه... یا اینکه مثل کلیشه ها بره لب رودخونه ای و ساحلی... باید یه جوری باشه که یعنی تنها راهیه که برای ارتباط گرفتن بلده...
- جالبه...
- چیش؟
- این گیری که بهش خوردی... می فهمم... خیلی جالبه... یکی که برای اولین بار می خواد با خدا حرف بزنه اما نمی دونه چطوری!
- من دمنوشم را می خورم و او موکایش را... که دختر میز کناری دوباره با موبایلش شروع می کند :
- پس هوامو داشته باش... مراقبم باش... منم قول می دم دیگه کاری نکنم که دوستم نداشته باشی... کاری نمی کنم که ازم ناامید بشی... قول می دم... قسم می خورم... به خودت قسم می خورم... تو این حال بد تنهام نزار... منو ببین... ببین که دارم می بینمت... ببین که دوست دارم... ببین که ازت خجالت می کشم... دستمو بگیر... خواهش می کنم... دستمو بگیر و دیگه رهام نکن... منم دیگه فراموش نمی کنم
- و چشمانش باز خیس می شود... گوشی اش را بی آنکه قطع کند روی میز می گذارد
- گوشیش خاموشه که!
- «او!» تعجب می گوید!... سرک می کشم... خاموش است... نگاهی متعجب رد و بدل می کنیم... دخترک سپس فنجان قهوه ی آنسوی میز را برداشته ، لاجرعه سر می کشد... سپس با حالی که به ناگاه دگرگون شده ، لبخند می زند... پول صورتحساب را روی میز می گذارد... بلند می شود... نگاهی به موبایلش می کند... سپس نگاهش را به آسمان می دوزد... با لبخندی قدرشناسانه... موبایلش را بر می دارد و می رود... در حالیکه سرخوش از حالی خوب است.

من و «او» نگاهی معنی دار به هم می کنیم... سپس بی درنگ تایپ می کنم... نگاه «او» نشان می دهد که فکرم را خوانده... چند خطی تایپ می کنم که موبایلم زنگ می زند... لحظاتی چشم به موبایل می دوزم... سپس جواب می دهم... رفیق شفیق است... می گوید مسئله ی مرگ و زندگی است و باید سریعاً خود را به مصلا برسانم... نمی توانم ولی «او» اصرار می کند که بروم... می داند چرا باید بروم ولی بروز نمی دهد... دل کندن سخت است... لپ تاپ را توی کیف می گذارم... این پا آن پا می کنم... می فهمد... لبخند می زند و:

- فردام میام اینجا... فقط به شرطیکه شماره تماس خدا رو به منم بدی!

پایان

سید سعید رحمانی